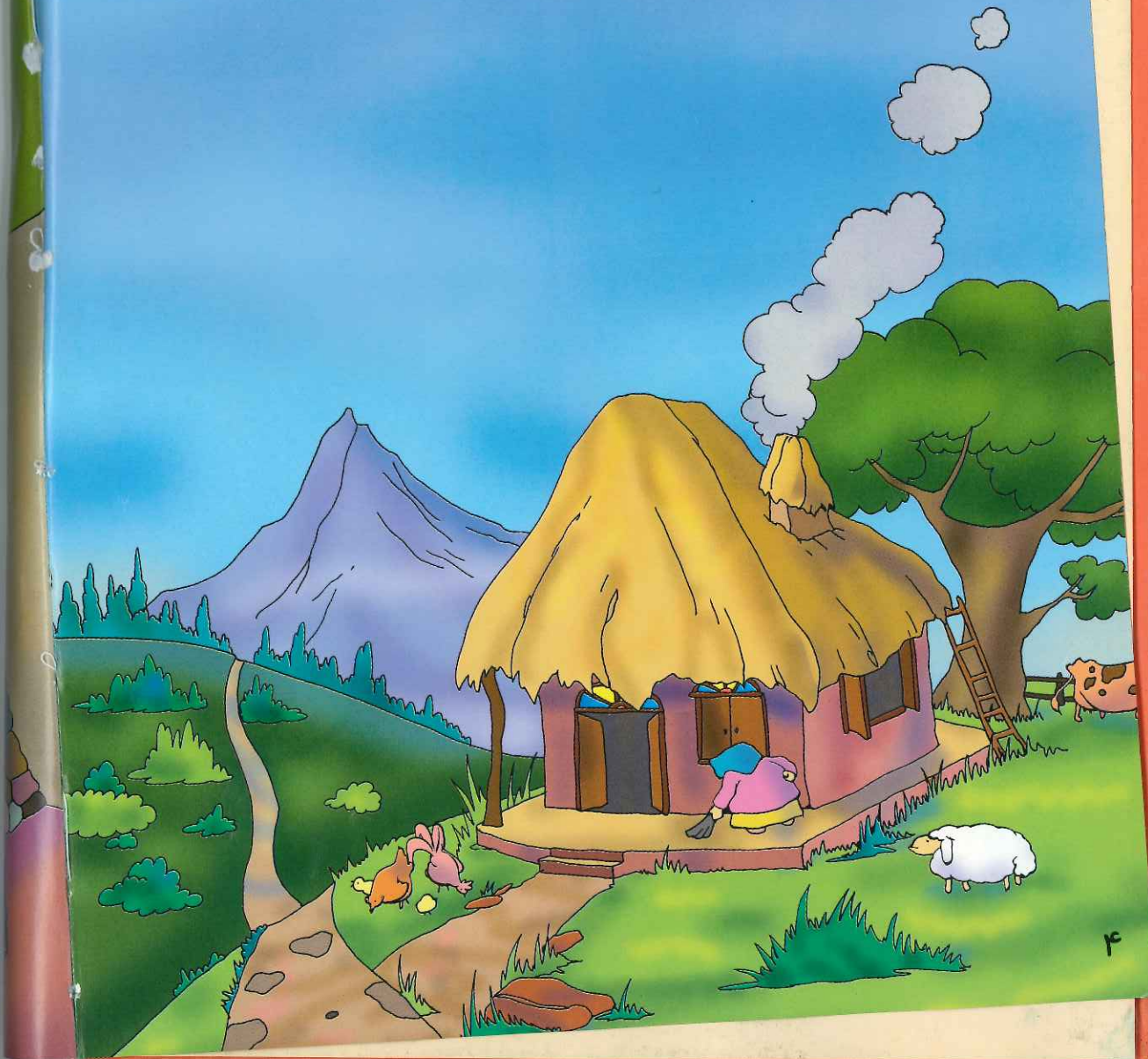


در

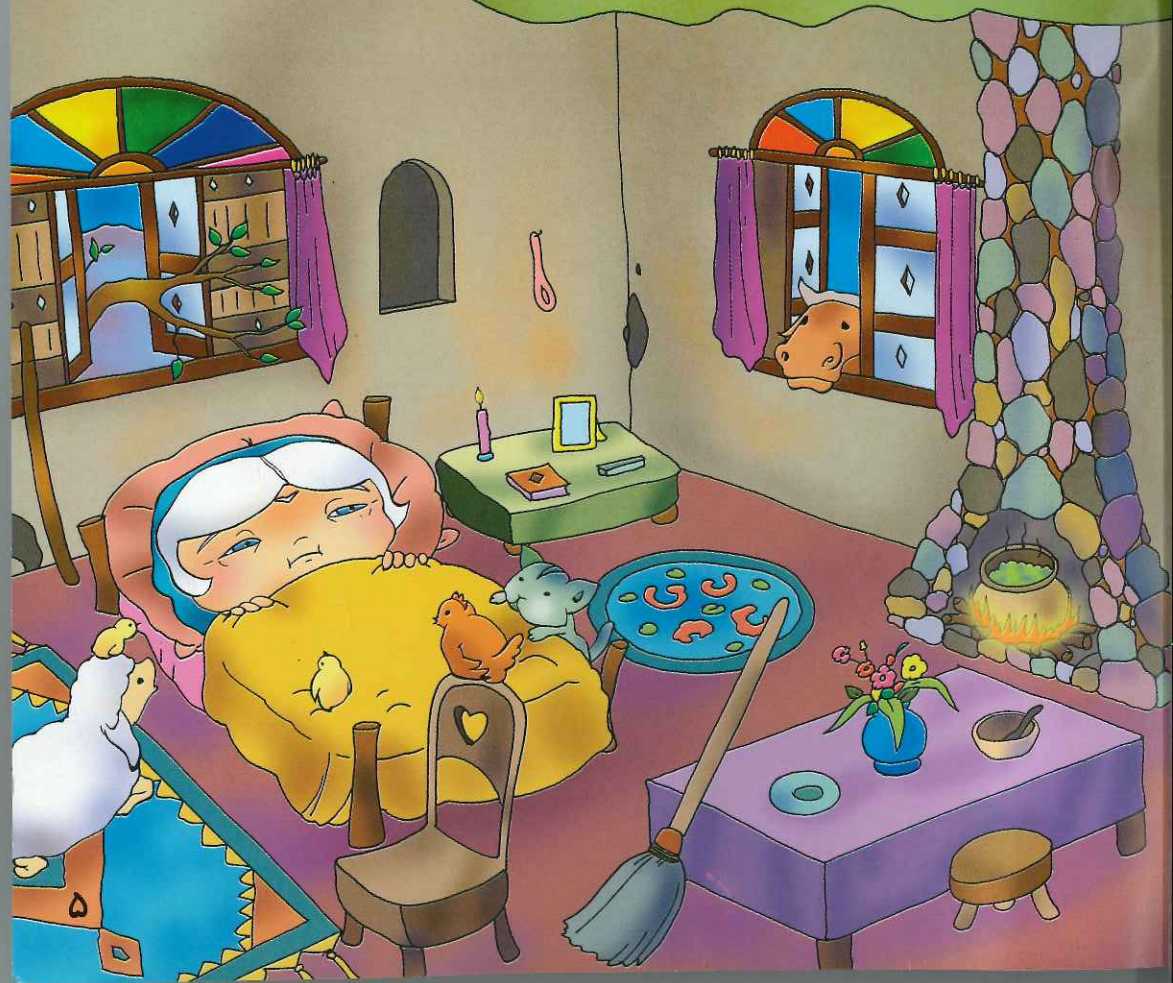
مفقت سین افسانه



در روزگاران بسیار قدیم پیرزنی به تنهایی در کلبه خود زندگی می کرد .
فرزندان پیرزن سال ها پیش او را ترک کرده و به شهرهای دور دست
رفته بودند . پیرزن تعدادی مرغ و خروس و دو گاو شیرده داشت .
او زندگی خود را با فروش تخم مرغ و شیر گاو می گذراند . سال ها به
دنبال یکدیگر می گذشت و پیرزن روز به روز ضعیف تر می شد .
کار و تنهایی موجب شده بود که او از پا در آمده و سست و ناتوان شود .



یک روز صبح وقتی پیرزن از خواب بیدار شد و چشم باز کرد به نظرش رسید نمی تواند از جایش برخیزد. او بیمار شده بود و کسی را نداشت. آن روز، اولین روز بهار بود. زمستان به پایان رسیده و سرما و یخبندان جای خود را با سبزه ها و گلهای بهاری عوض کرده بود. پیرزن همچنان که در بستر دراز کشیده بود با ناراحتی گفت: « کاش فرزندانم اینجا و در کنار من بودند ».

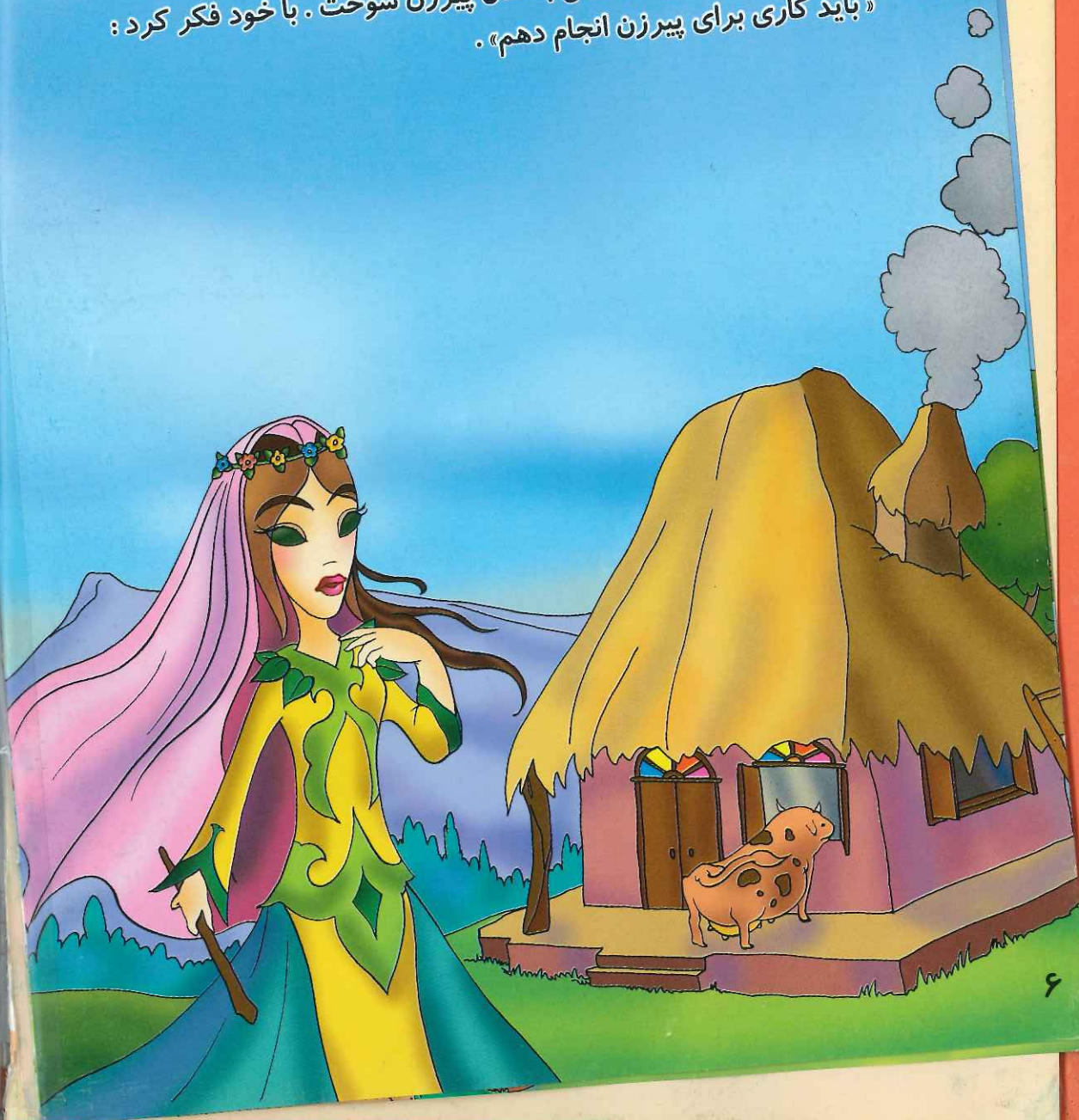


بهار آن حرف را شنید ، غمگین شد و با خود گفت :
« افسوس که نمی توانم کاری برای پیرزن انجام بدهم . کاش می توانستم
فرزندانش را به اینجا آورده و او را شاد کنم . »

پیرزن بیمار به سختی از جای خود بلند شد و در حالی که نیم خیز شده
بود سعی کرد از پنجره کوچک کلبه به آسمان نگاه کند . همین که چشمش
به آسمان آبی افتاد آهی کشید و با خود گفت :

« کاش پاهایم قدرت داشت و می توانستم به دشت و صحرا بروم . چقدر
دیدن سبزه ها و شکوفه های بهاری لذتبخش است . »

بهار آن حرف را شنید و دلش به حال پیرزن سوخت . با خود فکر کرد :
« باید کاری برای پیرزن انجام دهم . »



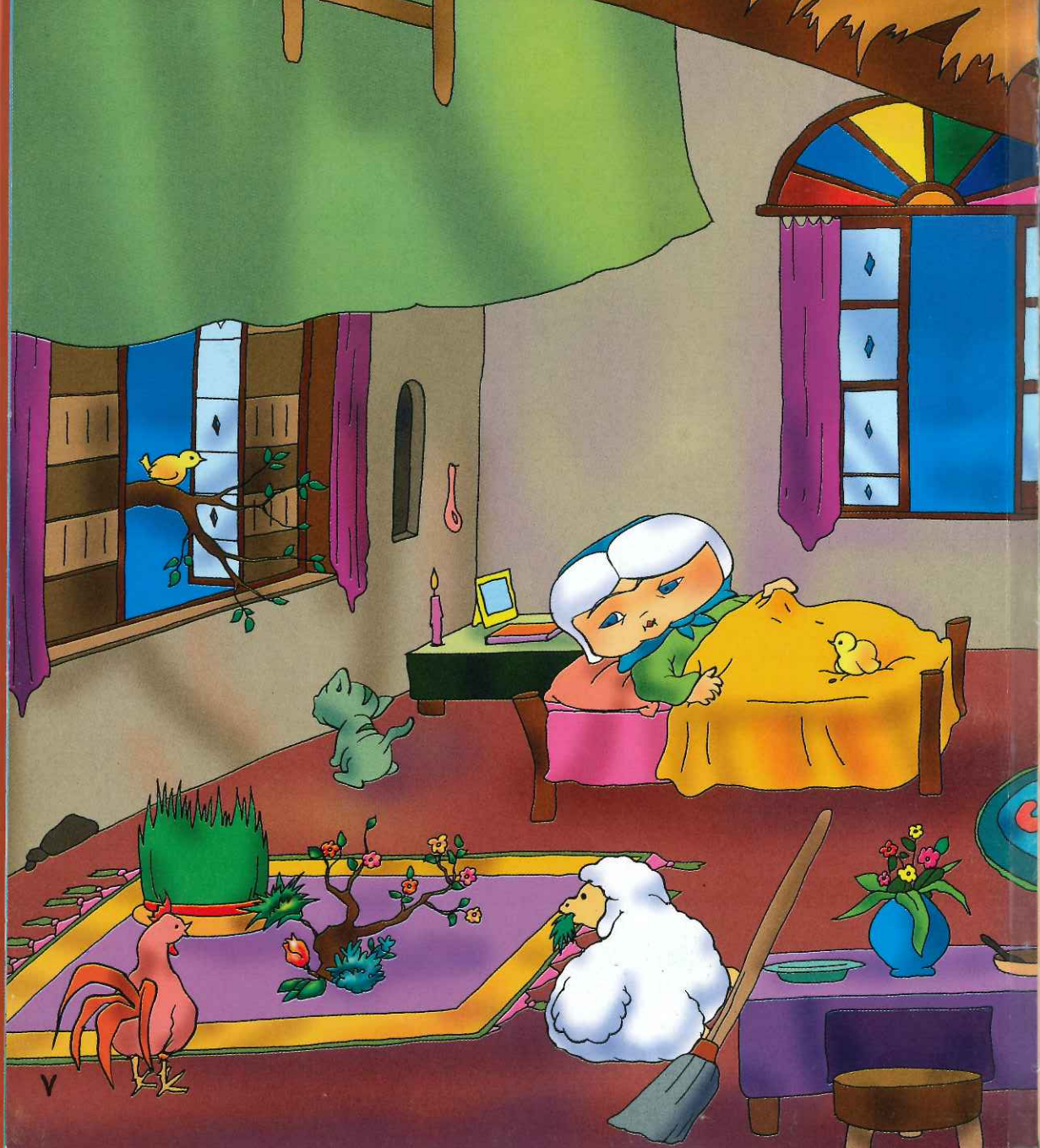
بهار به دنبال آن فکر مقداری از سبزه هایش را آورد و درون بشقابی در خانه پیرزن قرار داد .

او همچنین چند شاخه از شکوفه های سیب و گل های سنجد را که تازه در کوهستان رویده بود ، آورد و در کنار سبزه ها قرار داد .

پیرزن وقتی چشمش به گل ها و سبزه ها افتاد با خود گفت : « حتما خواب

می بینم . گل های به این زیبایی از کجا آمده است ؟ »

پیرزن چشمان خود را بست و باز به رویا فرو رفت .



پیرزن با خود فکر کرد: « اکنون بهار است و ماهیان قرمز و زیبا درون برکه ها و رودخانه ها به شادی و شیطنت مشغول هستند. کاش می توانستم به کنار رودخانه رفته و ماهیان قرمز را تماشا کنم. »
بهار آن حرف را شنید و غمگین تر شد. با خود گفت: « باید کاری برای پیرزن انجام بدهم. »

بهار چند ماهی قرمز را از رودخانه آورد و درون ظرف آب در کنار سبزه ها و گلها قرار داد. لحظه ای بعد پیرزن چشمانش را باز کرد و ماهی های درون ظرف را دید. او با تعجب گفت: « خدای من! آیا درست می بینم؟ آیا این ماهی ها سبزه ها و گل ها واقعی است؟ »

فضای کلبه نیمه تاریک بود و پیرزن اطمینان نداشت آنچه را که می بیند درست است یا خیر؟ پیرزن تصمیم گرفت شمعی روشن کند تا چشمانش در نور آن بهتر ببیند. او با سختی از جای خود برخاست و به سوی صندوقی در گوشه کلبه رفت.

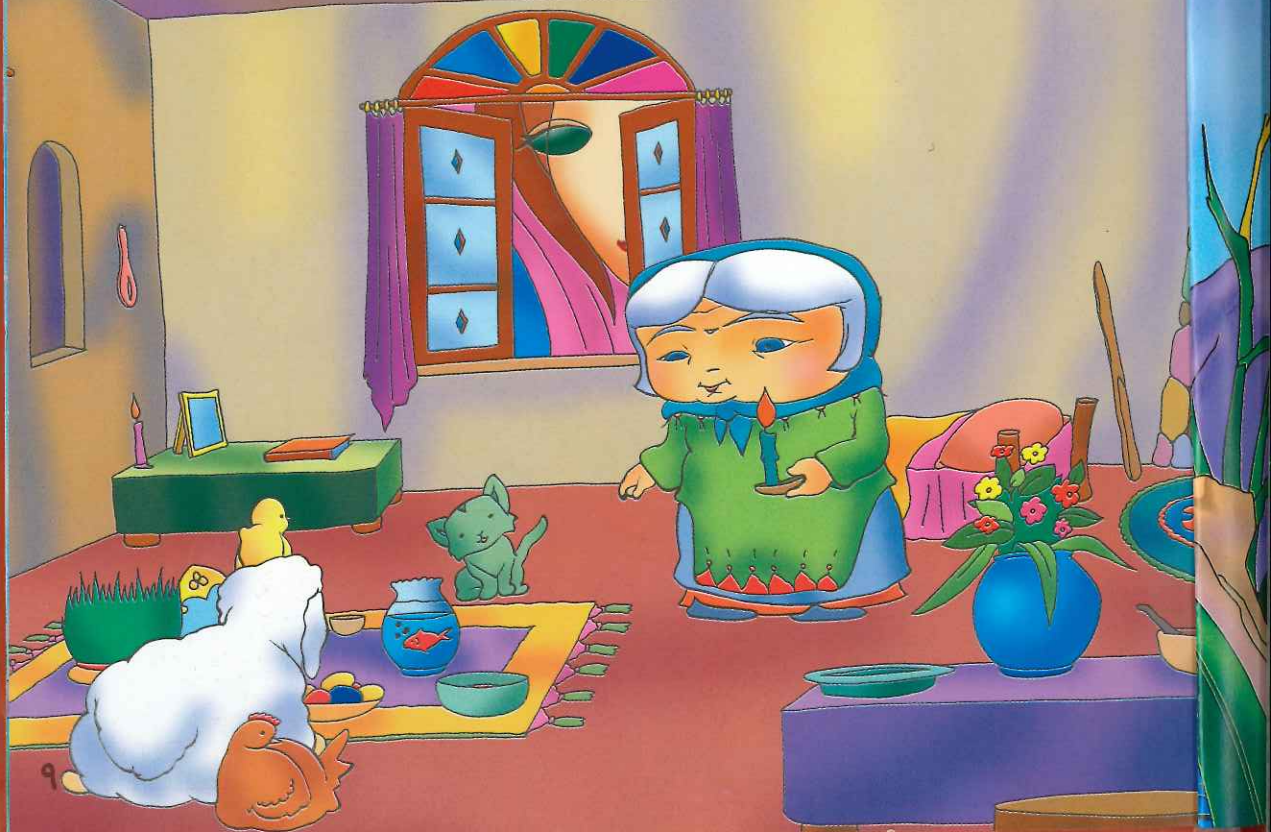


درون صندوق دو شمع وجود داشت . پیرزن هر دو شمع را روشن کرده و آنها را کنار ظرف ماهی سبزه ها و گل ها گذاشت . روشنایی شمع ها کم بود و پیرزن هنوز فکر می کرد خواب می بیند . او آینه ای در مقابل شمع ها قرار داد تا انعکاس نور شمع ها کلبه را روشن تر کند.

آنگاه بود که پیرزن باور کرد تمام چیزهای که می بیند واقعی است و خواب و خیال نیست در آن هنگام به یاد مرغ ها و گاوهایش افتاد و با خود گفت :
« کاش آنها نیز می توانستند این گلها و ماهی های زیبا را تماشا کنند » .

به همین خاطر پیرزن چند تخم مرغی را که مرغ ها برایش گذاشته بودند ، نزدیک سبزه ها قرار داد و ظرف شیرینی را که دیروز از گاو ها دوشیده بود کنار آنها گذاشت .

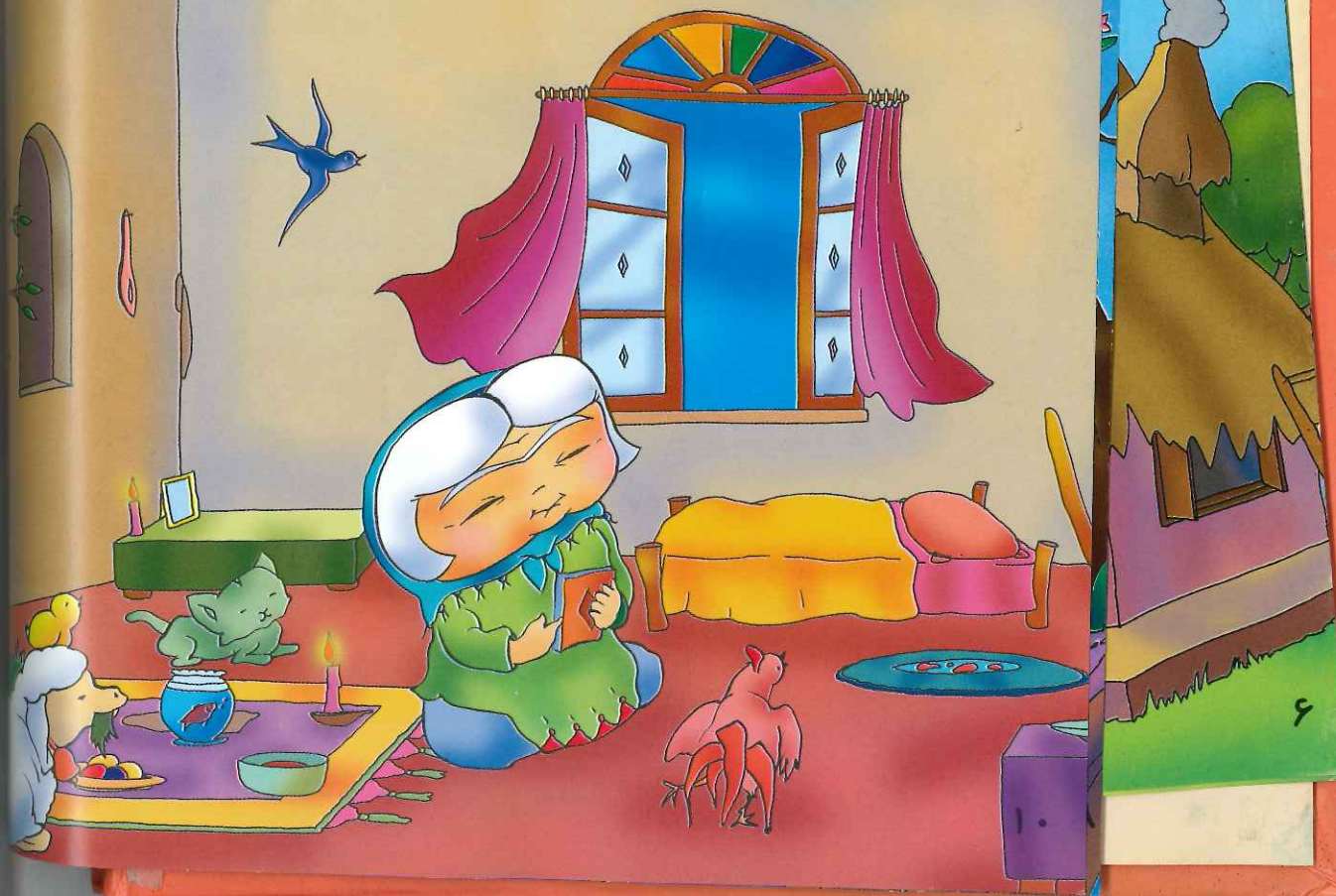
آن موقع دیگر منظره بسیار زیبایی به وجود آمده بود که پیرزن از تماشای آن لذت می برد.



او با خود فکر کرد :

« امروز اولین روز بهار است . کاش تمام سال کلبه من به این زیبایی بود .
از سال ها قبل پیرزن غذای خوشمزه ای درست می کرد که سمنو نام داشت
و از جوانه های گندم درست می شد . با خود گفت :

« بهتر است مقداری غذا و خوراکی در کنار سبزه ها و دیگر چیزها قرار دهم
تا برکت خانه ام زیاد شود . »
او سپس یک ظرف سمنو ، قطعه ای نان ، مقداری سرکه و کمی سماق را
که در خانه داشت کنار سبزه ها و گلها قرار داد .
شمع ، سبزه ، ظرف ماهی ، شکوفه ها ، آینه و دیگر چیزها دست به دست
هم داده و کلبه پیرزن را بسیار زیبا کرده بود . او از مشاهده آن همه زیبایی
لذت می برد و احساس می کرد حالش کمی بهتر شده است .
پیرزن خداوند را به خاطر نعمت هایی که به او داده بود ، شکر کرد .



او با یادآوری خداوند ، کلام خدا را که در کلبه داشت ، مقابل آینه قرار داد و آرزو کرده : « کاش در تمام سال خانه من پر از زیبایی ، برکت ، نور و روشنایی باشد » .

بهار نیز از پنجره به داخل کلبه نگاه می کرد و از اینکه توانسته بود پیرزن را شاد کند ، خوشحال بود .

در آن روزگار در ایران باستان حاکمی به نام جمشید حکومت می کرد . روزی جمشید به تنهایی برای شکار به کوه و صحرا رفته بود . او در بازگشت از اسب پایین افتاد و پایش مجروح شد .

جمشید به اطراف خود نگاهی انداخت و در همان نزدیکی کلبه ای را دید ، آن کلبه متعلق به پیرزن تنها بود .



جمشید لنگان لنگان خود را به کلبه رساند و در زد .
پیرزن در را باز کرد و مرد مجروح را دید . او جمشید را نمی شناخت .

پرسید :

« چه می خواهی ؟ »

جمشید جواب داد : « پایم آسیب دیده بگذار داخل شوم و اندکی در کلبه
تو بپاسایم . »

پیرزن قبول کرد و جمشید به داخل کلبه رفت . او همین که داخل شد
مشاهده کرد آنجا پراز زیبایی و روشنایی است . جمشید شگفت زده شد و از
پیرزن سؤال کرد :

« اینها چیست ؟ »

پیرزن همه چیز را برای جمشید توضیح داد . جمشید از آنچه که می دید
بسیار خشنود شد . به همین دلیل دست در کیسه ای کرد که به کمر بسته بود
و چند سکه طلا از درون آن بیرون آورد .
سپس سکه ها را روی زمین و کنار گلها قرار داد .



پس از ساعتی پای جمشید بهتر شد و کلبه را ترک کرد .
او تمام چیزهایی را که در کلبه پیرزن و برروی زمین دیده بود در خاطر
خود حفظ کرد تا برای دیگران تعریف کند . جمشید این موضوع را برای
عده ای گفت . آن عده نیز برای دیگران بازگو کردند .
به این ترتیب ، موضوع کلبه پیرزن دهان به دهان ، کوچه به کوچه و شهر
به شهر نقل شد و همه از آن باخبر شدند .
از آن روز به بعد مردم ایران همه ساله بهار را جشن می گیرند و سفره ای
را با نام سفره هفت سین در روز اول سال پهن می کنند .

